



داستان

کتاب فرمز



مهدی ابراهیمی روزنامه نگار

یک روز خوب بهاری، «جف» با سروصدای زیادی زنگ بیدارباش را به صدا درآورد. همه بچه‌ها ابتدا با ترس از خواب پریدند اما وقتی «جف» و «لیزا» خنده‌کنان وارد اتاق بچه‌ها شدند، همه بی بردند که آن روز باید منتظر یک حادثه زیبا باشند.

همه چیز زیبا بود، پدر جف ماشین را آماده کرده بود، می‌خواستند سفری به جنگل داشته باشند، همچنان زیادی بین «کردی»، «کارن» و «الیزا» بود، آنها را برای آنها در نظر گرفته‌اند.

صدای موزیک، فضای خودروی مسافرتی آنها را پر کرده بود، بچه‌ها در خوردن خوراکی از هم سبقت می‌گرفتند، کارن ۱۶ ساله، کردی ۱۰-ساله و الیزا ۸ ساله به اندازه‌های شاد بودند که نگاهی از ماشین به بیرون نمی‌انداختند.

پدر با روی پدال گاز گذاشته و مادر لیزا با دیدن دره‌های وحشتناکی که در فاصله نیم‌متری لاستیک خودرو قرار داشتند و هیچ گاردیلی نیز در حاشیه آن جاده خاکی دیده نمی‌شد، ماتم‌زده لب به دندان گرفته و ثانیه‌شماری می‌کرد خیلی زود این مسیر خطرناک را پشت‌سر بگذارد.

جف همزمان با موسیقی، ریتمی را روی فرمان با انگشتان خود به نمایش می‌گذاشت که صدای جیغ کردی بلند شد، او در حال بازی اسلحه به صورت خود کوبیده بود، پدر که نگران شده بود به عقب برگشت و همین کافی بودن که سر بیخ کنترل ماشین از دستش رها شود.

شاید تلخ‌ترین صحنه به ترسیم کشیده شد، در یک لحظه همه شادی و خنده به جیغ و ترس تبدیل شد، ارايه آهنین با سرعت زیادی از جاده خاکی خارج شد و تنها مادر لیزا بود که می‌دید داخل دره عمیقی سقوط می‌کنند و... ماشین کاملاً از کنترل جف خارج شد و داخل دره افتاد، سرنشینان موتورسیکلتی در جاده خاکی دیدند که چه اتفاقی افتاده است، زمانی که ماشین در انتهای دره از حرکت ایستاد، دیگر هیچ صدایی نیامد تا اینکه به پلیس و امداد اطلاع داده شد اعضای خانواده‌های درون دره‌ای گرفتار شده‌اند.

عملیات امداد در کمتر از ۱۵ دقیقه آغاز شد، هلیکوپتر اورژانس پس از اینکه توانست به کمترین ارتفاع در دره برسد، نیروهای امدادی کرده بود، بطوری که بستگان تصور کردند او خانواده جف پیاده کرد.

هیچ صدایی از اعضای این خانواده شنیده نمی‌شد، جز کارن ۱۶ ساله که در گوشه‌ای از چمنزار دره افتاده بود، بقیه لایه‌ای آهن پاره‌های ماشین گرفتار شده بودند. گروه امداد ابتدا خود را به کارن رساندند، این پسر نوجوان زنده بود اما هیچ علامتی از بهوش بودن نشان نمی‌داد.

بدن کارن پس از باندپیچی شدن محل زخم‌ها و اکتل‌بندی پایش داخل برانکار هوایی گذاشته شد و با سیم فولادی از هلیکوپتر بالا کشیده شد اما تیم امداد در بررسی پزشکی دیگر اعضای خانواده متوجه شد که همگی در این سانحه زنده‌گی قربانی شده‌اند.

واقعه تلخی بود، تیتیر برخی از روزنامه‌ها نشان می‌داد که شادی یک خانواده به تراژدی غمناک تبدیل شده است. کارن در حالت انما به سر می‌برد و بستگان نگران این پسر تنها بودند.

۳۶ روز طول کشید که پلک‌های این پسر نوجوان باز شد، هیچ‌کس باور نمی‌کرد او در کمتر از یک هفته به شرایط ایده‌آل برسد، او در حالی مرخص شد که کسی به او نگفته بود تنها شده است اما وقتی از بیمارستان بیرون رفت، از عمو و عمه‌اش خواست سر مزار خانواده‌اش برود.

۳۶ روز طول کشید که پلک‌های این پسر نوجوان باز شد، هیچ‌کس باور نمی‌کرد او در کمتر از یک هفته به شرایط ایده‌آل برسد، او در حالی مرخص شد که کسی به او نگفته بود تنها شده است اما وقتی از بیمارستان بیرون رفت، از عمو و عمه‌اش خواست سر مزار خانواده‌اش برود.

36

۳۶ روز طول کشید که پلک‌های این پسر نوجوان باز شد، هیچ‌کس باور نمی‌کرد او در کمتر از یک هفته به شرایط ایده‌آل برسد، او در حالی مرخص شد که کسی به او نگفته بود تنها شده است اما وقتی از بیمارستان بیرون رفت، از عمو و عمه‌اش خواست سر مزار خانواده‌اش برود

در برابر تعجب بستگانش گفت که همه حادثه را دیده و می‌داند چه بلایی سر خانواده‌اش آمده است، کارن رفتارهای عجیب و غریبی پیدا کرده بود، بطوری که بستگان تصور کردند او هنوز یک ماه نشده بود که کارن روی صندلی هیپنوتیزم دکتر مایکل مورفی نشسته بود و در خواب مصنوعی برای پاسخگویی به سوالات دکتر مورفی عطش زیادی نشان می‌داد.

«الان کجا هستی؟»
نمی‌دانم چرا وقتی ماشین در دره افتاد با سرعت خیلی زیادی به بالا کشانده شد، آلیس می‌گوید راهنمایم است و دستم را گرفته و با خود بالا می‌برد.
«نرسیدی کجا می‌روی؟»
می‌گویم پیش اعضای خانواده‌ام که منتظرم هستند.
«مگر با هم نبودید؟»
با هم بودیم اما انگار آنها با سرعت بیشتری رفته‌اند، داخل دلهیز سیاهی شدمی و خیلی زود آن را پشت‌سر گذاشتم.
«وارد دنیای ارواح شدی؟»
اینجا ریاست، حتی از جنگلی که پدرم قولش را داده بود قشنگ‌تر است، وای خدای من پدر جف و مادر لیزا اینجا ایستاده‌اند و انگار منتظرم هستند، آنها لیخند تلخی می‌زنند.
«کردی و الیزا کجا هستند؟»
آلیس می‌گوید که من و خواهر و برادرم در یک واحد مشترک خواهیم بود، اما پدر و مادرم را باید همانجا ببینم و خیلی همدیگر را نخواهیم دید.
«چرا؟»
آلیس می‌گوید ارواح والدین در رتبه دیگری از ارواح بچه‌ها هستند و در روش آموزشی که در دنیای ارواح است همسن و سال‌ها با هم به کلاس‌های آموزشی می‌روند و چون رتبه آموزشی من با خواهر و برادر و همسن و سال‌های دیگر ارواح یکی است، باید نزد آنها بروم.
«یعنی در دنیای ارواح رابطه‌ای بین تو و دیگر بستگان نیست؟»
اهمیت رابطه من با والدین، عمو، دایی، خاله، عمه، پدربزرگ و مادربزرگ‌ها که به نحوی با وجود اختلاف سنی با ما در تماس هستند، کم نمی‌شود. الان به محل تقسیم رسیدیم و انگار باید زود بروم، سرعتم خیلی زیاد است، آلیس می‌گوید بین من و دیگر ارواح تفاوتی وجود دارد و باید با سرعت حرکت کنم.
«وقتی محل تقسیم را ترک کردی، کجا می‌روی؟»
با دوستانم به کلاس درس می‌روم.
«یعنی در حالت روحی و بدون جسم سر کلاس می‌روی؟»
بله و در آنجا به آموزش می‌پردازم.

«بیرون مدرسه چه می‌بینی؟»
بدون مگس؛ یک عبادتگاه به سبک یونانی می‌بینم، ساختمان مربع شکلی است، جلوی آن ستون‌های سنگ‌تراشی شده دیده می‌شود، کلاه بسیار زیبا و باارزش است، با این محل آشنایی دارم، انگار بارها در خواب دیده‌ام.
«عبادتگاه با معماری به سبک یونانی در دنیای ارواح چه می‌کند؟»
نمی‌دانم چرا اینطور است. فقط به نظرم خیلی طبیعی می‌آید... با این‌گونه بناها به خاطر فیلم‌هایی که در یونان ساخته شده و من دیده‌ام، آشنا هستم.
«کسی به ملاقات تو می‌آید؟»
با تیسیم و خوشحالی، بله، انگار معلم است و اسم شبیه من دارد، «کارنا».
«یکدیگر را به چه نام‌هایی خطاب می‌کنید؟»
از داخل عبادتگاه به طرف من می‌آید... درست مثل یک الهه... با قد بلند، شغل بلندی پوشیده... یک شانه مو به سر دارد، موهایش را در بالا جمع کرده و روی آن گیره‌های طلایی نیز زده است، او به کنار من می‌رسد.
«تو چه لباسی به تن داری؟»
همه ما... لباس هایمان شبیه است... نورانی هستیم... میزان نور عوض می‌شود... «کارنا» می‌داند که اندام و لباس او چقدر دوست دارم.
کارنا مرا به داخل مدرسه می‌برد، یک کتابخانه بزرگ می‌بینم... چند نفر، چند نفر دورهم نشسته‌اند و با آرامی صحبت می‌کنند... محیط بسیار گرم و صمیمی است... من با این حالت به نحوی آشنا هستم.
«آیا همه همسن و سال تو هستند؟»
بله... ولی در واحد من تعداد دخترها بیشتر است.
«چرا؟»
این ظرفیتی است که با آن احساس راحتی بیشتری دارند.
«بسیار خوب، بعد چکار می‌کنی؟»
کارنا من را به سریکی از میزهای کتابخانه راهنمایی می‌کند، وای خدای من کردی و الیزا به همراه چند دوست قدیمی‌ام اینجا هستند، آنها به من خوشامد می‌گویند، چقدر خوشحالم که در کنار آنها هستم.
«چرا این افراد بخصوص در اینجا با تو هستند؟»
چون همه ما از لحاظ میزان دانش و آگاهی تقریباً همدریف هستیم، نمی‌دانید چقدر از اینکه دوباره با این افراد هستم خوشحالم.
کارن بعد از این جمله حواسش پرت می‌شود و چند دقیقه طول می‌کشد تا دوباره بتوانم با او صحبت کنم.
«در این کتابخانه چند نفر هستند؟»
«مگت با حالت شمارش بیست نفر.»
«همه از دوستان نزدیک تو هستند؟»

همه ما با هم خیلی صمیمی و نزدیک هستیم، مدت‌های مدیدی است که اینها را می‌شناسم، اما پنج نفر آنها صمیمی‌ترین دوستانم هستند و خواهر و برادرم که استلنا به حساب می‌آیند.
«هر ۲۰ روح از لحاظ میزان دانش و آگاهی همدریف هستند؟»
تقریباً... بعضی‌ها کمی از بقیه جلوتر هستند، مثلاً من از الیزا و برادرم جلوتر هستم.
«تو در مقایسه با بقیه از لحاظ میزان آگاهی در چه وضعی هستی؟»
تقریباً در حد متوسط این کلاس.
«در مقایسه با پنج دوست نزدیک چه وضعی داری؟»
تقریباً مشابه هستیم، ما غالباً با هم به آموزش و یادگیری می‌پردازیم.
«یکدیگر را به چه نام‌هایی خطاب می‌کنید؟»
(با حالت خنده) ما برای همدیگر اسم‌های خاصی گذاشته‌ایم.
«مثلاً به تو چه می‌گویند؟»
برگشتی.
«چرا این اسم را برایت گذاشته‌اند؟»
همه می‌گویند باید به زمین برگردی، میهمان‌شان می‌دانند و برگشت را با این منظور گذاشته‌اند.
«نزدیک‌ترین دوستت را با چه اسمی صدا می‌کنی؟»
با خنده (آپاش)... او همیشه همه انرژی خودش را به دور و بر خود می‌ریزد... ضمناً در زندگی زمینی از آب هم خوشش می‌آمد.
«حالا بگو تو و دوستانت در این کتابخانه چه می‌کنید؟»
من سر میز خود می‌روم و همه ما کتاب‌ها را تماشا می‌کنیم.
«کتاب‌ها!!!! چه جور کتاب‌هایی؟»
کتاب‌های زنده، مربوط به زندگی‌های خودمان.
«در مورد این کتاب‌ها بیشتر برآیم بگو.»
کتاب‌ها فقط تصویری هستند... جلد سفید کلفت دارند... ضخامت هر کدام ۵ تا ۷ سانتیمتر است، اندازه آنها هم خیلی بزرگ است.
«تو از این کتاب‌ها را بردار، آن را باز کن و بگو چه می‌بینی؟»
دست‌هایم را به حالتی که کتابی را بازمی‌کنم، حرکت می‌دهم، در این کتاب هیچ نوشته‌ای نیست، هر چیزی که ما می‌بینیم تصویری است... عکس‌های زنده.
«عکس‌های متحرک،

«روح‌هایی که در ساختمان‌های دیگر تحصیل می‌کنند از همدریف‌های تو پیشرفته‌تر هستند؟»
بعضی واحدها بالاتر از ما هستند و بعضی‌ها پایین‌تر.
«آیا شما اجازه دارید به بقیه ساختمان‌ها بروید و با واحدهای آموزشی آنجا تماس داشته باشید؟»
مگت طولانی، ما به یک ساختمان خیلی سر می‌زنیم.
«کدام ساختمان؟»
آنجایی که روح‌های کم‌تجربه‌تر در آنجا هستند، وقتی معلمشان نیست ما کمک‌شان می‌کنیم، مورد احتیاج بقیه بودن و کمک به بقیه چقدر خوب است.
«یعنی چه؟»
با خنده: که تکالیف خود را انجام دهند.
«مگر مسئولیت این کار به پای معلم‌ها و راهنماها نیست؟»
«ولی معلم‌ها و راهنماها سطح‌شان خیلی بالاست... این روح‌های کم‌تجربه با ما راحت‌تر مسائل خود را مطرح می‌کنند، شاید ما بهتر آنها را درک می‌کنیم.»
«پس شما شاگرد و معلم هستید؟»
بله، اما فقط در مورد این عده نه بقیه.
«روح‌های پیشرفته‌تر کهگاهی به کتابخانه و کلاس شما سر نمی‌زنند؟»
چرا آنها نیز می‌آیند، اما معلم‌ها و راهنمایان بیشتر با ما هستند، مگر اینکه آن روح‌ها خارج از کلاس درس یا ما قرار بگذارند.
«تو می‌توانی به همه جا سر بزنی؟»
من ترجیح می‌دهم همین حوالی باقی بمانم، ولی می‌توانم از طریق ذهنی با هرکس که بخواهم، تماس بگیرم.
«برداشت من این است که انرژی روحی تو محدود به همین محل است و فقط بطور ذهنی می‌توانی با بقیه تماس بگیری و شاید زمان بازگشت فرارسیده است.»
من احساس محدودیت نمی‌کنم، محل آنقدر وسیع است که دل‌تنگ نمی‌شوم، اما با هر کسی می‌توانم ارتباط برقرار کنم، نیرویی من را معلق نگه داشته است.
«شاید زمان دیدن کتاب فرمز است؟»
شما از کجا فهمیدید، دوستانم ناراحت هستند اما باید از کلاس بیرون بروند و من با معلم کتاب فرمزنگ را ببینم، احساس می‌کنم همه این کتاب‌ها را دیده‌اند و می‌دانند من در آینده چه خواهم کرد.
کتاب را باز می‌کنم، خودم در بیمارستان هستم، بی‌هوش، دکترها را می‌بینم که من را معاینه می‌کنند، ساعت ۱۷ عصر است که پلک‌هایم باز می‌شود، همه خوشحال هستند، فامیل‌هایم به من سر می‌زنند و الان باید به سر مزار اعضای خانواده‌ام بروم.

واقعه تلخی بود، تیتیر برخی از روزنامه‌ها نشان می‌داد که شادی یک خانواده به تراژدی غمناک تبدیل شده است